

همسر

و نقد همسر



۱۳۹۸

آنتون چخوف

مترجم: حمیدرضا آتش‌برآب

فهرست

۱۱	یادداشت مترجم
۱۷	آدمی در جلد
۴۱	تمشک
۶۰	در بارهٔ عشق
۷۵	ویولن روئشیلد
۹۲	همسر
۱۰۴	ایئونیک
۱۳۵	نَفسم
۱۵۶	آنا بر گردن
۱۷۸	بانویی با سگ ملوس
۲۰۶	عروس
۲۳۷	نقد و تفسیرها

ضمایم

- ۴۱۹..... آنتون چخوف. دمیتری میرسکی
- ۴۴۴..... آفرینش از دلِ هیچ. لف شستوف
- ۴۸۵..... فرهنگ عناوین

آدمی در جلد

دیروقت بود و آن دو شکارچی، درست در حاشیه دهکده میراناسیتسکی و در انباری کدخدایرکوفی بیتوته کردند. یکی دامپزشکی بود به نام ایوان ایواناویچ و دیگری معلمی به نام بورکین. ایوان ایواناویچ فامیلی مرکب و عجیب و غریبی داشت به نام چیمشای هیمالیایی که هیچ به او نمی آمد؛ برای همین در کل ناحیه صرفاً با همان نام و نام پدر - ایوان ایواناویچ - صداش می زدند؛ در حومه شهر، در یک مزرعه پرورش اسب، زندگی می کرد و حالا هم آمده بود شکار تا به اصطلاح از هوای پاک بهره مند شود. اما جناب بورکین معلم، که در دبیرستان درس می داد، تابستان هر سال را پیش کنت های P. می گذراند و دیگر مدت ها بود که در آن منطقه خودی به حساب می آمد.

خوابشان نمی برد. ایوان ایواناویچ، پیرمرد بلندبالا و لاغری که

سبیل درازی داشت، بیرون، کنار در انباری، نشسته بود و پیش را می کشید و مهتاب سراپایش را روشن کرده بود. بورکین اما توی انباری و روی بستری از گاه دراز کشیده بود و صورتش در تاریکی دیده نمی شد.

ماجراهای مختلفی را برای هم تعریف می کردند و صحبت ماورا، همسر کدخدا، هم شد. می گفتند این ماورا، زن سرپا و فهمیده ای است که البته تمام عمر از دهکده پا آن طرفتر نگذاشته و هرگز نه شهری را به چشم دیده و نه قطاری، و ده سال گذشته هم هیچ کاری نکرده جز این که لم بدهد کنار بخاری و فقط شبها بیرون بیاید تا تابی خورده باشد.

بورکین گفت:

— این که تعجب ندارد! تو این دنیا کم نیستند آدمهای ذاتاً تنهایی که عینهو خرچنگ زاهد و حلزون مدام سعی دارند در لاکشان کز کنند. شاید اینجا هم همان قضیه آتاویسم در کار باشد؛ یک جور بازگشت به دورانی که اجدادمان هنوز اجتماعی نبودند و هرکسی تک و تنها توی غار خودش سر می کرد؛ شاید هم فقط یکی از خصوصیات متنوع طبع آدمیزاد باشد و بس. کسی چه می داند؟ من که زیست شناس نیستم و در این زمینه هیچ تخصصی ندارم؛ فقط می خواهم بگویم آدمی مثل ماورا آن قدرها هم پدیده نادری نیست. اصلاً چرا دور برویم؟ همین دو ماه پیش توی شهر ما یکی به اسم بلیکاف مُرد. معلم زبان یونانی بود. طرف رفیقم بود. حتماً آزش شنیده اید. دراصل، همیشه و بلااستثنا، حتی زمانی هم که هوا خوب بود، گالش به پا می کرد و چتر برمی داشت و

حتماً پالتو پنبه‌ای گرمی می‌پوشید. هم چترش روکشدار بود و هم ساعتش یک جلد جیر خاکستری داشت. قلمتراشش هم، وقتی درش می‌آورد تا نوک مدادش را تیز کند، توی غلاف بود؛ سروصورتش هم به‌نظر می‌رسید پوشیده‌است؛ چون همیشه خدا پشتِ یقهٔ بالاداده‌اش قایمش می‌کرد. دیگر سرت را درد نیاورم آقا، عینک تیره می‌زد، بلوز بافتنی می‌پوشید، گوشه‌اش را پنبه می‌گذاشت و وقتی سوار کالسکه می‌شد، می‌داد کروکش را بالا بکشند. خلاصه، آدمی بود که در این جور کارها خستگی سرش نمی‌شد. به‌نظر می‌رسید که می‌خواهد پوسته‌ای دور خودش بکشد تا به‌قولی جلدی برای خودش دست‌وپا کند و از هر اتفاق خارجی در امان بماند. کلاً مسائل پیش‌پاافتاده‌ای باعث رنجشش می‌شد، طوری که مدام در ترس و تشویش بود. شاید برای توجیه همین رعب و وحشت و انزجاری که از زمان حال داشت، همه‌اش از ایام گذشته و حتی چیزهایی که هرگز وجود نداشته‌اند، تعریف و تمجید می‌کرد؛ اصلاً تدریس زبانهای باستانی هم، برایش نقش همان چتر و گالش را داشت که از واقعیت زندگی به آنها پناه ببرد. یادم هست که با لحن شیرینی می‌گفت، آه، چه قدر خوش‌آهنگ و زیباست این زبان یونانی! بعد هم انگاری که بخواهد شاهد مثال بیاورد، چشمش را تنگ می‌کرد و - با بالا بردن انگشت اشاره‌اش - کلمهٔ انسان را به یونانی می‌گفت:

— آنتروپوس!

این بلیکاف ما حتی افکارش را هم توی جلدی از بقیه مخفی می‌کرد. فقط آن دسته بخشنامه و مقالهٔ روزنامه برایش قابل هضم